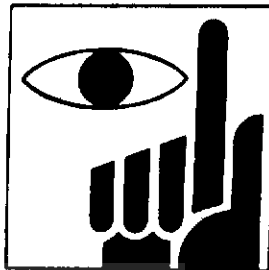


تجربه‌ها و توصیه‌های

تربیتی



● ناحیه ۲ آموزش و پرورش مشهد مقدس

● محمود محمودپور

در یکی از دبیرستانهای نواحی مشهد به خدمت مقدس «معلمی» مشغولم. با توجه به خدمت سی ساله حرفه بسیار حساس، خطیر و بزرگ مسؤلیت «معلمی» و با در نظر گرفتن مسائل بسیار ظریف و دقیق تربیتی آن خطرات و تجربه‌های تربیتی و اخلاقی بسیاری اندوخته‌ام.

تجربه‌ای را که به اطلاعاتان می‌رسانم واقعیتی است که در دبیرستان محل کارم اتفاق افتاده است با ذکر این مقدمه که علاوه بر کار «معلمی» مسؤلیت امور پرورشی و تربیتی آموزشگاه هم بر عهده این جانب واگذار شده است.

در یکی از روزهای اوایل سال تحصیلی به من اطلاع دادند که با توجه به سوابق اخلاقی و درسی «حسن» (اجازه دهید دانش آموز مورد نظرمان به همان نام

کوچکش، «حسن» یاد بشود.) در سال تحصیلی گذشته و امسال، مواظب رفتار و اخلاق او باشم.

راستی، چرا؟! مگر «حسن» کیست و یا چه گناهی مرتکب شده است که باید مواظبش بود؟ بنابراین بر حسب وظیفه برای شناخت «حسن» و پیگیری موضوع، ابتدا از «مدیر آموزشگاه» شروع کردم. ایشان گفتند: «... دانش آموز ناراحتی است و کمی هم شیطان! و موجب ابدا و آزار همکلاسیها و دانش آموزان می‌شود، درش هم خوب نیست و...» بعد سراغ تک تک معلمانش رفتم، البته هریک از آنها مطلبی گفتند و در مجموع «حسن» را جوانی نامرتب و بی انضباط و تنبل معرفی نمودند. از خدمتگزاران و دانش آموزانی که او را می‌شناختند، پرس و جو کردم و بعد به سراغ

خانواده‌اش، به ویژه پدرش رفتم. پدرش می‌گفت: ما در منزل «حسن» را دوست داریم و به سرنوشت او علاقه مندیم، ولی آن طور که «ما» انتظار داریم و «او» باید آن گونه باشد، نیست! و این باعث نگرانی ماست!

سرانجام بعد از این اقدامات و بی جویبها نتیجه گرفتیم که «حسن» «گمشده‌ای» دارد و هیچ کس از محرم و نامحرم و غریب و یا آشنا نتوانسته و یا نخواست است که «حسن» را آنچنان که هست بفهمد و یا بشناسد و به نیازهای روحی و عاطفی و انسانی «او» و به اصطلاح ناهنجاریهایش آرامش بخشد و سرانجام «شخصیت» او را به «او» بازگرداند.

یک روز از «حسن» خواستم در وقت مناسب به کتابخانه دبیرستان بیاید تا با یکدیگر صحبت کنیم. او هم با احترام پیشنهاد را پذیرفت.

آن روز من و «حسن» در کتابخانه روبروی هم نشسته بودیم، سعی کردم به دور از صحبت‌های رسمی و خشک و خسته کننده و طولانی، خیلی صمیمانه و مختصر - که برایش قابل تحمل بود - حرف‌هایم را بزنم اما لازم بود که اول «حسن» حرف‌هایش را به من بگوید و به اصطلاح «دلش را خالی» کند! برای این که «حسن» بدون رودربایستی و خودمانی بتواند حرف‌هایش را بزند و با علت ناراحتیهایش را با من در میان بگذارد؛ ناچار بودم که خودم با مطرح نمودن چند جمله کوتاه از «حسن» بخواهم که آغاز سخن کند. بنابراین خیلی ساده و دوستانه به «حسن» گفتم:

حتماً می‌دانی که من دوست تک تک «بچه‌ها» هستم و همین طور آنها هم نسبت به من اعتماد و محبت دارند و همچون فرزندانم به سلامتی و سرنوشت آنها علاقه مندیم و این رسالت «پدری» و

«معلمی» من است، به همین دلیل دلم می‌خواهد تو هم نسبت به من اعتماد داشته باشی و مانند دو دوست مهربان، مردانه با هم صحبت کنیم. راستش مدتی است شما را افسرده و ناراحت می‌بینم و این امر موجب نگرانی من شده است. آیا علت ویا انگیزه خاصی وجود دارد که باعث آزار روحی شما شده است؟ اگر مشکلی داری ویا از کسی ویا چیزی رنج می‌بری به من بگو، شاید به عنوان یک دوست بتوانم به شما کمکی بکنم بانگفتن وازدیگران بردن و خود را منزوی ساختن، نه فقط مشکلی حل نمی‌شود بلکه روز به روز بیشتر باعث رنجش خاطر تو فراهم خواهد شد! این طور نیست؟

در حالی که «حسن» تا این لحظه با دقت به سخنانم گوش می‌داد، ناگهان نفس راحتی کشید گویی منتظر چنین فرصتی بود. آنگاه با آرامش خاصی گفت:

«... درست است، از روزی که خود را شناختم تا خواستم حرفی بزنم ویا کاری انجام بدهم با امر ونهی این وآن وگاهی هم با تمسخر رویرو می‌شدم. والدینم در خانه و معلمان در مدرسه نمی‌خواهند به من توجه کنند ویا به حرفهایم گوش بدهند؛ آنها فقط حرف خودشان را می‌زنند و اگر هم بخواهم مقاومت کنم هر چند حق، در حضور دیگران تحقیرم می‌کنند! آنها فقط کسی را دوست دارند که دانسته یا ندانسته مُطیع امرشان باشد و بس! از خود می‌پرسم پس من کیستم؟ به این لحاظ همیشه احساس «پوچی» و «بی‌مصرفی» می‌کنم. واز زندگی مایوس و از هر چیز وهر کس نفرت دارم! چرا، مگر من چه کرده‌ام...؟!»

«حسن» در عالم خود «آشفشانی» بود که مجال «قرآن» و ریختن آتش درونش را به بیرون پیدا کرده بود! دلش پُر بود و می‌خواست یکسره با من حرف بزند، و

واقعاً هم فرصتی برای گفتن و کسی را برای گوش دادن پیدا کرده بود! زنگ کلاس نواخته شد و ادامه حرفهایمان را به روزی دیگر و جلسه‌ای دیگر موکول کردیم.

سرانجام بعد از چند جلسه که به حرفهای «حسن» گوش دادم او هم گویی هر چه خواسته است با من در میان گذاشته و دیگر حرفی برای گفتن ندارد؛ یک روز در فرصتی مناسب خیلی صمیمانه به من گفت: من، حرفهای خوب تو را شنیدم و از دید خودم «حق» را به شما می‌دهم، خوب حالا می‌خواهی چه کنی؟ نمی‌خواهی به خودت برگردی و در رفتار و اعمال تجدید نظر کنی، و این بار با تجربه‌ای دیگر خود را آن چنان که هستی نشان بدهی؟ آیا فکر می‌کنی نسبت به دوستان و همکلاسیهات در مدرسه ویا نسبت به خواهران و برادرانت در خانه چیزی کم داری؟ اما به راستی آن چنان که من تو را می‌بینم هیچ چیز از دیگران کم نداری - دلم می‌خواهد یک بار دیگر «شخصیت» خود را آن طور که ذات تو و درون تو گواهی می‌دهد، به دانش‌آموزان و معلمان خود بشناسانی و نشان بدهی آن چنان که آنها درباره تو فکر می‌کنند، نیستی و ارزش خود را با این معرفی پیش آنها بالا ببری. «حسن» یکی از ورزشکاران دبیرستان و در تیم والیبال فعالیت داشت. بنابراین به او گفتم چرا در مسابقات مختلف آموزشگاهی شرکت نمی‌کنی ویا آن طور که سوابق خوب تحصیلی شما نشان می‌دهد، نمی‌خواهی کوشش کنی تا هم باعث خوشحالی والدینت و هم موجب سرافرازی اولیای مدرسه باشی؟ و در حقیقت باید بگویم که این خود شما هستی که از ذوق و استعداد و توان خودت باید بهره‌گیری، تا دیگران هم به لیاقت تویی بزنند. وقتی دیگران را دوست

نداری و با احترام با آنها برخورد کنی، یقیناً آنها هم تو را دوست خواهند داشت و برایت احترام قائل خواهند شد. به نظر شما اینطور نیست؟

در حالی که سکوت کرده بود و دقیقاً به حرفهایم گوش می‌داد، با نگاه پاک و معصومش نگاهم کرد و گفت: بلی، درست است و احساس می‌کنم که سخنانت برایم آموزنده بوده قبول می‌کنم که تا کنون اشتباه کرده‌ام. از این به بعد قول می‌دهم که «حسن» دیگری باشم با ایمان و اراده‌ای دیگر. گفتم به امید خدا و حتماً موفق خواهی بود - اما اگر باز هم در مسیر تو مشکلی پیش آمد، بدان که من در کنار تو و همراه تو خواهم بود. ما می‌خواهیم آن طور که اراده کرده‌ای و می‌خواهی، باشی.

بعد از گذشت زمان نسبتاً کوتاهی «حسن» به طور کلی تغییر پیدا کرده بود، نظم و درس و رفتار با دوستانش کاملاً معقول به نظر می‌رسید. هر چند از دور مواظبش بودم. آن طور که معلمانش اظهار می‌داشتند، ضمن رضایت کامل از پیشرفت درسی او برایش آینده درخشانی را پیش بینی می‌کردند دوستان و همکلاسیهایش از او راضی بودند «حسن» در مسابقات ورزشی دبیرستان شرکت فعال داشت و آن سال در سطح ناحیه دبیرستان ما مقام اول را به دست آورد. «حسن» در مسابقات کتابخوانی و قرائت قرآن کریم مقام اول را به دست آورده بود. و من موقعی با او ملاقات می‌کردم که این موفقیتها را به «او» تبریک گفته باشم.

«حسن» در اجرای مراسم صبحگاهی دبیرستان با آراستگی تمام و با تلاوت زیبای قرآن مجید شرکت می‌جست و دانش‌آموزان با دیدن او و شنیدن صدایش محظوظ و خوشحال می‌شدند و خلاصه آن که دیگر این «حسن» آن «حسن» نبود. هر روز او را

شادتر و با نشاط روحی بیشتری دیدم و این برای من «معلم» موجب کمال خوشحالی بود و سپاس خداوندی را بجا می آورم که قادر به انجام چنین کاری بودم.

یک روز که «حسن» را با همکلاسیهایش در حیاط دبیرستان با قیافه ای شاد و امیدوار، گرم بحث و گفتگو دیدم او را از پشت شیشه پنجره دفتر به مدیر دبیرستان نشان دادم و گفتم: «راستی این دانش آموز را می شناسی؟ مدیر مدرسه که با حالتی نُهت زده نگاه می کرد با تعجب روبه من کرد و گفت: نه، چطور؟ و من بلافاصله با خوشحالی به او گفتم: «آقای مدیر این «حسن» است! آری این همان «حسن» و دانش آموزی است که... مدیر مدرسه که حرفی برای گفتن نداشت با تکان دادن سر و با لبخند رضایت بخشی فقط نگاهم می کرد!

راستی چه می شود که «حسن» ها آن چنان می شوند و دوباره این چنین!؟

بلی، به خودمان برگردیم و با مروری و نگاهی هر چند کوتاه بینیم آنچه «هستیم» و آنچه «می گوئیم» و به آنچه «عمل» می کنیم برابر با «رسالت و تعهدی» است که خدا، با بنده خدا بردوش ما گذاشته است؟ از توهمات بیرون بیاییم و به «رسالت انسانی» خود فکر کنیم و بیندیشیم که آیا واقعاً امانات گرانبهایی را که همانا فرزندان و دانش آموزان عزیز ما هستند و خداوند متعال آنها را به دست ما سپرده است، به خوبی و درستی پرورش داده ایم؟ و امانتداری ما صادقانه و آگاهانه و فی سبیل الله بوده است؟

با آرزوی پیروزی برای مشعل داران علم و عمل و با توفیق صبر و عبادت برای پاسداران اخلاق و مهربان و سازندگان جامعه

« ۵ توصیه پرورشی »

۱- شناختن رسالت مقدس و خطبر «معلمی» و ایفای نقش پیامبرگونه آن.

۲- برفرزندان و دانش آموزان خود «حکومت!» نکنیم، بلکه دوست و مشاورشان باشیم.

۳- مرتبی آگاه و مسؤول می داند که کار او «انسان سازی» است.

۴- به دانش آموزان و فرزندانشان خود «حق» بگوئیم تا «حق» را بشناسند و بدان عمل کنند.

۵- به نیازهای روحی و عاطفی و انسانی فرزندانشان خود پاسخ مثبت دهیم.

۶- کار کردن برای دانش آموز و فرزند خود «وظیفه!» نیست بلکه برای رضای خداوند و آسایش وجدان

۷- مبانی و شعائر مقدس اسلام را در زمان مناسب و از کودکی به فرزند خود بیاموزیم و پاکی و ایمان را در قلبهای حساس آنها تقویت کنیم.

۸- به خواست و اراده فرزند خود جامه عمل بپوشیم تا موجب «طغیان!» او نشود.

۹- با دانش آموز و فرزند خود چنان رفتار کنیم که باور کنند خطا و یا اشتباه آنها کاملاً جدا از حرمت و شخصیت وجودی خود آنهاست.

۱۰- شرط شایستگی هدایت و تربیت «شناخت و ایجاد تفاهم» است.

بقیه سرمقاله

حکومت بعضی می نمود و سرنوشت خویش را خود رقم می زد امروز رنج آوارگی ها و سختی ها را متحمل نمی گردید، و اضاعه فرصت جز حسرت و آینده در پی ندارد. اما اینک که ماهیت رژیم عراق و آمریکا را بیش از پیش شناخته است، باید برای روی کار

آوردن حکومتی منبعت از خواست مردم تلاش نماید، و همزمان از هجوم به نیروهای آمریکایی و بیرون راندن آنها غافل نباشد.

در خاتمه جای آن است که از تلاشهای مسئولین جمهوری اسلامی و ملت مسلمان ایران در جهت تأمین خواسته ها و نیازهای پناهندگان و اسکان مطلوب آنان سپاسگزاری شود. ملت ایثارگر ایران در این امتحان بزرگ یکبار دیگر گذشت و فداکاری خویش را در منظر تمامی جهانیان به تصویر کشید، تا آنجا که حتی دشمنان انقلاب اسلامی نیز نتوانستند منکر این همه فداکاری و ایثار شوند، «الفضل ما شهد به الاعداء».

اهدای کمکها و استقبال گرم مردم از آوارگان، مرهمی بر آلام بی انتهای آنهاست و آنان که در اثر تحمل مصائب دردناک گرفتار ناراحتی های روحی و افسردگی شده اند، با بازگویی غمها برای مردم صبور و مقاوم ماعقدۀ دل می گشایند و در پناه آنان امنیت را می جویند، چرا که یکی از اهداف حکومت اسلامی در بیان علی (ع) تحقق امنیت است. آنجا که می فرماید: «فیأمن المظلومون من عبادک».

هجوم عظیم مردم عراق به مرزهای ایران حاکی از آن است که امنیت واقعی را در پناه اسلام می جویند، نه در پناه آمریکائیه های متجاوزی که فریبکارانه سخن از امنیت می گویند. و اگر چند روزی نیز امنیتی در آنجا پدید آورند، قصد آن دارند که با حکومتی دست نشانده برای همیشه عراقی ناامن پدید آورند.

فریب تربیت باغبان مخورای گل که آب می دهد از تو گلاب می خواهد

ای بی خیر بکوش که صاحب خیر شوی
تا راه بین نباشی کسی راهبر شوی
برای هدایت بچه‌ها از سوزه‌های مناسب
استفاده کنید. شنونده و گوینده خوبی
باشید و بدانید که:

گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
پیغمبر اکرم (ص) و جمعی از اصحاب از
کوچه‌ای عبور می‌کردند و بچه‌های پنج -
شش - هفت ساله داشتند بازی می‌کردند.
حضرت یکی از بچه‌ها را صدا زد (همین را
سوزه قرار داد) و فرمود:

بچه جان مرا دوست داری؟ عرض کرد:
یا رسول الله (ص) بسیار.

فرمود: مرا بیشتر دوست داری یا مادرت
را؟ عرض کرد تو را از مادرم بیشتر دوست
دارم.

فرمود: مرا بیشتر دوست داری یا
چشمانت را؟ عرض کرد تو را از چشمانم
بیشتر دوست دارم.

فرمود: مرا بیشتر دوست داری یا الله را؟
وقتی این جمله را پیغمبر (ص) فرمود: بچه
یک حال تازه‌ای پیدا کرد و گفت: الله،
الله. خدا را دوست دارم و به توعشق
می‌ورزم چون فرستاده خداوند منی.

حضرت هم به بزرگانی که همراهش
بودند درس داد و هم آزمایشی از این
کودکان کرد و برنامه تربیت را دو جانبه
پایه نمود. خواست شما از بچه‌ها، تعلیم
شما باید همواره متناسب با امکانات و درک
بچه‌ها باشد و بیش از امکانات خواستن و
بدون توجه به شناخت نسبی کودکان گام در
راه تربیت آنها برداشتن تصورات و مبهمات
است نه حقایق!!

پایان سختم تجسم یک کلاس درس
است که امیدواریم در محیط شما از این نوع
کلاسها نباشد!

شعر از عبدالکریم اصفهانی است:

معلم چو آمد به ناگه کلاس

چو شهر فرو خفته خاموش شد
فضای کلاس نباید همچون قبرستان
خاموش بلکه باید همچون کندوی زنبور
عسل بر جنب و جوش و سرشار از شهد و
نوش باشد تا هدف معلم تحقق یابد. و به
هدفی که معلم انتخاب کرده برسند.

سخن‌های ناگفته در مغزها
به لب نارسیده فراموش شد
معلم ز کار مداوم مدام
غضبناک و فرسوده و خسته بود
جوان بود و در عنقریب شایب
جوانی از او رخت بر بسته بود
سکوت کلاس غم آلود را
صدای درشت معلم شکست
زجا احمدک جست و بند دلش
از آن بی خیر بانگ از هم گشت
بیجا احمدک درس دیروز را
بخوان تا به بینم که سعدی چه گفت؟
ولی احمدک درس ناخوانده بود
به جز آنچه دیروز آنجا شنفت
کار معلم یادگیری است نه دزدگیری!
در کلاس درس اول باید از چند نفر که
اطمینان داریم درس خود را خوانده‌اند
سؤال کنیم و بعد از چند مرتبه تکرار درس آن
وقت از شاگرد ضعیف درس بپرسیم.

عرق چون شتابان سرشک بتیم
خطوط خجالت به رویش نگاشت
لباس پر از وصله و پینه‌اش
بروی تن لاغرش لرزه داشت
زبانش به لکنت بیفتاد و گفت
«بسی آدم اعضای یکدیگرند»
وجودش به یکباره فریاد زد
«که در آفرینش زیک گوهرند»
در اقلیم تاریخ بر مردمان
زلرزش چنین گفت بی اختیار
«چو عضوی به درد آورد روزگار»
«دگر عضوها را نماند قرار»
تو کز، کز وای یادش نبود
جهان پیش چشمش سیه پوش شد
نگاهی به سنگینی از روی شرم
به پایین بیفکند و خاموش شد
صدایی به محنت زهر سوبلند
بگردید و وارفته در گوش شد
در اعماق قلبش به جز درد ورنج

نمی‌کرد پیدا کلامی دگر
ز چشمش مداوم شراره جهید
نمایاننده آتش خشم او
وجودش بر از نفرت و کینه گشت
غضب می‌درخشید در چشم او
چرا احمدک کودن بی شمعور
معلم بگفتا به لحنی گران
نخواندی چنین درس آسان بگو
مگر چیست فرق تو با دیگران؟!
عرق از جبین احمدک پاک کرد
خدایا چه گوید به آموزگار
نمی‌داند آیا که در این مثال
بود فرق ما بین دار و نداد
به آهننگی احمد بینوا
چنین زیر لب گفت با قلب پاک
که آنها به دامان مادر خوشند
و من بی وجودش نهم سربه خاک
به آنها جز از روی مهر و خوشی
نگفته کسی تا کنون یک سخن
ندارند کاری به جز خورد و خواب
به پشت پدر تکیه دارند و من
من از روی اجبار و از ترس مرگ
کشیدم از آن درس بگذشته دست
کنم با پدر پنبه دوزی و کار
بین دست پرینه‌ام شاهد است
سخنهای او را معلم برید
هنوز او سخنهای بسیار داشت
دلی از ستمکاری اغنیبا
نژند و ستم دیده و زار داشت
معلم بگوید با بر زمین
و این تنگ قلب پر از کینه داشت
به من چه که دستت پر از پینه است
به من چه که مادر زکف داده‌ای
رود یک نفر بیش ناظم که او
به همراه خود تا فلک آورد
نماید پر از پینه پاهای او
به چوبی که بهر کتک آورد
دل احمد آزرده و زار گشت
چو او این سخن از معلم شنفت
ز چشمان او کور سوئی جهید
به یاد آمدش شعر سعدی که گفت
به بین یادم آمد ولی صبر کن
تامل خدا را تامل دمی
«تو کز محنت دیگران بی غمی»
«نشاید که نامت نهند آدمی»